

هری پاتر و قدیسان مرگ

pc-home.miahnblog.com***transpotter.blogfa.com

به نام خدا

فصل سیزدهم:

کمیتہ اسم نویسی ماگل زاده ها

وبلاگ هری پاتر 2000

مترجمان: محمد رضا علی پور- محمد گنجی

آمبریج در حالی که به هرمیون نگاه می کرد گفت: "آه، مافالدا! تراورس تو را فرستاد مگه نه؟"

هرمیون با صدایی جیغی گفت: "آره"

آمبریج به جادوگری که لباس سیاه و طلایی داشت گفت: "خدایا، شما کاملاً از پسش بر می آید. اون مشکلیه که حل شده، جناب وزیر، اگر از سابقه ی مافالدا چشم پوشی بشه می تونیم فوراً شروع کنیم."

آمبریج در حالی که تخته گیره دارش را بررسی می کرد گفت: "ده نفر امروز که یک نفرشون همسر یکی از کارمندان وزارتخانه است! آه... حتی اینجا، در قلب وزارتخانه."

او و دو جادوگری که به مکالمه ی او با وزیر گوش می دادند به آسانسوری که کنار هرمیون بود قدم گذاشتند.

"ما مستقیماً میریم مافالدا، اونجا در اتاق دادگاه هر چیزی رو که لازم داشته باشی پیدا می کنی. صبح بخیر آلبرت، نمی خوای بری بیرون؟"

هری با صدای عمیق رانکورن گفت: "بله، البته"

هری از آسانسور خارج شد. نرده های طلایی آسانسور پشت سر او با صدای جرنج جرنجی بسته شدند. هری از بالای شانه اش نگاهی انداخت و صورت نگران هرمیون را دید که دو جادوگر بلند قد در دو طرفش بودند. موی مخملی آمبریج به شانه اش می رسید.

وزیر جدید سحر و جادو پرسید: "چی تو رو اینجا آورده رانکورن؟"

مو و ریش بلند و سیاه او رگ های نقره ای داشت و پیشانی بزرگ و جلو آمده ی او بر روی چشم های براق او سایه انداخته بود، هری را به یاد خرچنگی که از زیر یک سنگ بیرون را نگاه می کند، انداخت.

هری پس از کسری از ثانیه گفت: "می خواستم با آرتور ویزلی صحبت کنم. یه نفر گفت او در طبقه ی اول است."

پلام تیکنس گفت: "آه، اون به خاطر ارتباط با یه فرد نامطلوب دستگیر شده؟"

هری گفت: "نه این طوری نیست!"

تیکنس گفت: "خوب، این فقط یه چیز موقتییه. اگر از من بپرسی، جادوگرهای خائن به بدی خون لجنی ها هستن. روز خوش رانکورن."

"روز خوش جناب وزیر"

هری تیکنس را تماشا کرد که در طول راهروی مفروش پیش می رفت. همین که وزیر از دید خارج شد، هری شنل نامرئی را از زیر ردای سیاه سنگینش به زحمت

بیرون کشید. آن را بر روی خودش انداخت و در طول راهرو در جهت مخالف حرکت کرد. رانکورن به قدری دراز بود که هری مجبور بود خم شود تا مطمئن شود که پاهای بزرگش نامرئی می ماند.

کمی احساس ترس و اضطراب کرد. زمانی که از جلوی درهای درخشان چوبی یکی پس از دیگری عبور می کرد متوجه شد که روی هر یک پلاکی شامل نام و سمت صاحب اتاق، نصب شده است. به نظر می رسید قدرت وزارتخانه، پیچیدگی و نفوذ نا پذیری آن خود را بر او تخمیل می کنند به طوریکه نقشه ای که با دقت به کمک رون و هرمیون در طول چهار هفته ی گذشته تهیه کرده بود به طور مضحکی بچگانه به نظر می رسید. آن ها تمام تلاش خود را، بر داخل شدن بدون نمایان ساختن خودشان متمرکز کرده بودند. آنها لحظه ای را صرف فکر کردن به اینکه اگر مجبور شدند از هم جدا شوند چه باید بکنند، نکرده بودند. اکنون هرمیون در جریانات دادگاه گیر کرده بود که بدون شک ساعت ها طول می کشید؛ رون داشت تلاش می کرد جادویی را اجرا کند که هری مطمئن بود از توانایی او خارج است و او، هری، در اطراف طبقه ی آخر سرگردان بود در حالی که به خوبی می دانست که شکار او با آسانسور پایین رفته است.

او از راه رفتن دست برداشت. به یک دیوار تکیه زد و کوشید که تصمیم بگیرد چه باید انجام دهد. سکوت حاکم بر او فشار وارد می کرد. آنجا هیچ شلوغی، صدای صحبت یا صدای قدم کسی نبود. در راهروهای مفروش با فرش ارغوانی رنگ سکوت به اندازه ی همان سکوتی بود که ورد *مافلیاتو* ایجاد می کرد.

هری با خود اندیشید: "دفتر کار او باید همین بالا باشد."

خیلی بعید به نظر می رسید که آمبریج جواهرش را در دفتر کارش نگه دارد ولی از سوی دیگر احمقانه به نظر می رسید که آنجا را برای اطمینان نگردد. بنا بر این او در طول راهرو دوباره به راه افتاد. در راه فقط به جادوگری اخمو برخورد که زیر لب دستوراتی را برای قلم پری که در مقابلش معلق بود می داد که نا مرتب پشت سر هم می نوشت.

هری با توجه به نام های روی درها به گوشه ای پیچید.

نیمه راه در طول راهرو بعدی او در یک فضای باز و پهناور پدیدار شد که دو جین جادوگر و ساحره در ردیف هایی پشت میزهای کوچکی نشسته بودند که شباهتی به میزهای مدرسه نداشته ، بلکه بسیار بیشتر جلا داده شده و عاری از لکه های گرافیت بودند . از آنجا که تاثیر آن هیبنوتیزم کننده بود ، هری مکثی کرد تا آن ها را تماشا کند .

آن ها همگی با یک آهنگ چوب دستی هایشان را تکان می دادند و تکه های کاغذ رنگی در هر سو مانند بادبادک های کوچک صورتی رنگی پرواز می کردند . بعد از چند ثانیه هری دریافت که آهنگی موزون در آن جریانات وجود دارد که همه کاغذ ها به یک صورت شکل می گرفتند و بعد از چند ثانیه ، هری دریافت که آنچه او تماشا می کرد ، تهیه نشریه های آموزشی بود که کاغذها ، صفحات آن بودند که وقتی سرهم می شدند ، تاخورده و آماده شده در دسته های مرتبی کنار میز ساحره ها قرار می گرفتند .

هری جلو تر رفت ، آنها آنقدر در کاری که در حال انجامش بودند دقیق بودند که هری شک داشت آن ها به صدای میهم قدم کسی روی فرش ها توجه کنند ، بنابراین او یک نشریه آموزشی کامل را از دسته ای کنار یک ساحره ی جوان برداشت . هری آن را زیر شنل نامرئی اش بررسی کرد . جلد صورتی رنگ آن با یک عنوان طلایی آراسته شده بود :

خون لجنی ها

و

خطرهایی که آن ها برای یک جامعه امن و اصیل ایجاد می کنند

زیر عنوان ، تصویری از یک گل رز قرمز با چهره ای خندان بود که توسط یک علف هرز سبز با دندان های نیش بلند و قیافه ای اخمو گرفتار شده بود . در پایین نشریه نام مؤلفی وجود نداشت،

اما گویی دوباره جای زخم های پشت دست راستش شروع به سوزش کردند . ساحره جوان کنار هری ، سؤظن او را تایید کرد و در حالی که هنوز چوبدستی خود را تکان می داد ، گفت: " ساحره پیر تمام روز از خون لجنی ها باز جویی می کنه؟ کی میدونه؟"

ساحره کنار او در حالی که به اطراف ، با نگرانی نگاه می کرد گفت : "حواست باشه "

در همین هنگام یکی از کاغذ هایش از مسیر منحرف شد و بر روی زمین افتاد .

_ "چی آیا او علاوه بر چشم جادویی گوش جادویی هم دریافت میکنه؟"

ساحره به در چوبی قهوه ای رنگی که در آن جا قرار داشت نگاهی انداخت، هری نیز با نگاه به آن در به جوش و خروش افتاد.

در جایی که در درهای ماگلی ها یک روزنه وجود دارد ، یک چشم بزرگ و گرد ، به رنگ آبی درخشانی بر روی چوب نصب شده بود . این چشم حیرت آوربرای هر کسی که آلاستار مودی را می شناخت آشنا بود .

برای یک لحظه هری فراموش کرد که کجاست و در حال انجام چه کاری است ، او حتی فراموش کرد که نامرئی است . او مستقیم به سمت در قدم برداشت تا چشم را بررسی کند ، چشم حرکت نمی کرد بلکه ثابت و بی حرکت به جلو خیره شده بود . روی پلاک زیر آن نوشته شده بود :

دلوروس آمبریج

معاون ارشد وزارتخانه

در زیر آن پلاکی جدید بود که روی آن عبارت زیر حک شده بود :

رئیس کمیته اسم نویسی ماگل زاده ها

هری دوباره به دو جین نشریه ساز نگاه کرد ، اگر چه آن ها سخت مشغول کار خود بودند ولی او به سختی می توانست تصور کند که اگر در یک اطاق خالی در مقابل آن ها باز شود ، آنها توجهی نخواهند کرد . بنابراین او از یکی از جیب هایش یک شیء عجیب با پاهای کوچک لرزان و یک شاخک و حباب لاستیکی به جای بدن درآورد که در زیر شنل خم شده بود. او تله انفجاری را روی زمین گذاشت.

تله انفجاری به سرعت دور شد و به میان پاهای ساحره ها و جادوگران مقابل هری رفت چند لحظه بعد زمانی که هری در حالی که دستش بر روی دستگیره در بود انتظار می کشید. صدای بلند انفجار و مقدار زیادی دود که به صورت موجی که از گوشه ای در می آمد ایجاد شد ساحره جوان در ردیف جلویی جیغ کشید کاغذ های صورتی زمانی که او و دیگران از جا پریدند در همه جا پراکنده شد همه برای پیدا کردن منبع آشوب اطراف را نگاه می کردند هری دستگیره در را چرخاند و به دفتر کار آمبریج وارد شد و در را پشت سرش بست اما او احساس کرد به گذشته قدم گذاشته است.

اطاق کاملاً شبیه دفتر آمبریج در هاگوارتز بود. پرده ای تزئینی توری ، پارچه های ابریشمی و گلهای خشک شده همه سطوح را پوشانده بود به روی دیوار ها بشقابهای تزئینی مشابهی وجود داشت که روی هر کدام بچه گربه ای رنگی بود که با جذابیتی تهوع آور جست و خیز می کردند. میز او با پارچه گل دار چین خورده ای پوشیده شده بود . پشت چشم مد آی شیء تلسکوپی قرار داشت که آمبریج را قادر می ساخت که بر کارمندان آن طرف نظارت کند . هری از داخل آن نگاهی انداخت و آنها را دید که هنوز دور تله انفجاری جمع شده بودند . هری تلسکوپ را پیچاند و از در جدا کرد . چشم جادویی را برداشت و در جیبش گذاشت و سوراخی بر روی در به جا

ماند. سپس او چرخيد تا نگاهی به اتاق بيندازد. چوب دستی اش را بالا آورد و زیر لب گفت: "اکسیو لاکت (قاب آویز)"

هیچ اتفاقی نیفتاد گر چه او هم انتظار چیزی را نداشت. بی شک آمبریج همه چیز را درباره ی ورد ها و جادو های محافظ می دانست. بنابر این سریع به پشت میز او رفت و شروع به باز کردن کتو ها کرد. او جعبه ی توری کوچکی را دید که پر از گیره های موی اضافی بود اما اثری از قاب آویز نبود. پشت میز یک کمد بایگانی بود. هری شروع به جستجو در آن کرد. مانند کمد بایگانی جرایم در هاگوارتز کمد پر از پوشه هایی بود که هر کدام با یک اسم برچسب خورده بودند. حواس هری پرت نشد تا اینکه به پایین ترین کتو رسید. "پوشه ی آقای ویزلی" هری آن را درآورد و باز کرد.

آرتور ویزلی

وضعیت اصل و نصب : اصیل ، اما با تمایلات ماگلی غیر قابل قبول ، عضو معلوم محفل ققنوس

خانواده : همسر (اصیل)، هفت فرزند که دو تای آخری دانش آموز هاگوارتز هستند . کوچکترین پسر اکنون در خانه است زیرا به شدت مریض است که بازرسان وزارت خانه آن را تا ئید کردند .

وضعیت حفاظتی : تحت تعقیب ، همه حرکاتش زیر نظر است و به احتمال قوی با نا مطلوب شماره یک ارتباط دارد . (قبلاً با خانواده ویزلی مدتی را سپری کرده است.)

هری زیر لب غرغر کرد : نا مطلوب شماره یک ، و پرونده آقای ویزلی را در جایش قرار داد و کتو را بست . او درباره اینکه نا مطلوب شماره یک که بود فکری کرد و وقتی اطراف اتاق را برای یافتن جاهای مخفی دیگری برانداز کرد مطمئن شد . او تصویری از خود را روی دیوار دید که بر روی سینه اش نوشته شده بود نا مطلوب شماره یک . یادداشت صورتی کوچکی با تصویر یک بچه گربه در گوشه آن ، به تصویر متصل شده بود . هری جلوتر رفت تا آن را بخواند و دست خط آمبریج را شناخت «تنبيه شده»

عصبانی تر از قبل او به جستجویش ادامه داد زیر گلدانها و سبدهای گلهای خشک شده هم اثری از قاب آویز نبود. او نگاه دیگری به اطاق کرد و ناگهان قلبش به تپش افتاد دامبلدور از یک آینه مسطیلی به او زل زده بود که به یک قفسه کتاب در کنار میز تکیه داده شده بود ، هری به تندی عرض اطاق را پیمود و آن را قاپید

ولی وقتی که آن را لمس کرد متوجه شد که آن آینه نبوده است دامبلدور از جلد روی یک کتاب براق مشتاقانه لبخند می زد با خط مجعد سبز رنگی روی کلاه دامبلدور نوشته شده بود : **زندگی و دروغهای آلبوس دامبلدور** همچنین به روی سینه او نوشته شده بود : **توسط ریتا اسکیتتر ، پر فروش ترین نویسنده آرماندو دیپیت:**

مدیر یا انسانی احمق

هر کتاب را به تصادف باز کرد و تصویر تمام صفحه ی دو پسر نوجوان را دید که هر دو می خندیدند و دستشان را بر شانه یکدیگر انداخته بودند دامبلدور اکنون موی بلند و ریش اندکی داشت که هری را به یاد ریش روی چانه کرام انداخت که رون را آزرده بود.

پسری که کنار دامبلدور بود نگاهی شاد و مشتاقانه به او میکرد موهای طلایی و فر فری او به شانه هایش می رسید. هری با خود اندیشید که آیا او داج جوان است؟ اما قبل از اینکه او عنوان را نگاه کند در اطاق باز شد. اگر تیکنس هنگام ورود از بالای شانه اش بیرون را نگاه نمی کرد هری فرصت لازم برای اینکه زیر شنل نامرئی پنهان شود را نداشت با این وجود او فکر کرد تیکنس ذره ای حرکت را احساس کرده باشد زیرا برای یک یا دو ثانیه او ساکت ماند و کنجکاوانه به محلی که هری به تازگی ناپدید شده بود نگاه می کرد شاید به این نتیجه رسیده بود که تمام آنچه که دیده بود مربوط به تصویر دامبلدور بر روی جلد کتاب بوده که دماغش را می خاراند چرا که هری کتاب را شتابان سر جایش گذاشته بود.

بالخره تیکنس به سمت میز رفت و چوبدستی اش را به سمت یک قلم پر که آماده در مرکب بود ، نشانه گرفت قلم پر بیرون پرید و شروع به نوشتن یک نامه به آمبریج کرد. هری که جرأت نفس کشیدن نداشت بسار آرام از اطاق خارج شد.

تهیه کنندگان نشریه های آموزشی هنوز دور باقیمانده های تله ی انفجاری جمع شده بودند که همچنان کمی دود و صدا از آن بر می خواست.

همزمان با ساحره که می گفت: "من شرط می بندم این دزدکی از محل انجام جادوهای آزمایشی این جا اومده .انها خیلی بی دقتن. اون اردک سمی رو یادت میاد؟ ..."

هری به سمت راهرو حرکت کرد. در حالی که به سرعت به سمت آسانسورها می رفت گزینه های مختلف را بررسی کرد. هیچگاه باور کردنی نبود که قاب آویز اینجا در وزارتخانه بوده باشد و هیچ امیدی هم نبود که با فریب، جای آن را از آمبریج بیرون بکشد، وقتی که او در یک دادگاه شلوف بود. اکنون اولویت آن ها این بود که وزارتخانه را قبل از اینکه شناخته شوند ترک کنند و روزی دیگر تلاششان را

ادامه دهند. اولین چیزی که باید انجام می داد این بود که رون را پیدا کند و سپس آن ها می توانستند راهی برای خارج کردن هرمیون از اتاق دادگاه بیابند. هنگامی که آسانسور رسید خالی بود. هری داخل آن پرید و هنگامی که آسانسور شروع به پایین رفتن کرد شل نامرئی را از روی سرش کنار کشید. وقتی که آسانسور در طبقه ی دوم با صدای تلق تلق متوقف شد رون خیس خورده و دارای چشمانی وحشیانه وارد آسانسور شد. او من من کنان در حالی که آسانسور دو باره شروع به حرکت کرد گفت: "ص صبح بخیر..."

_ "رون، منم هری!"

_ "هری! بلیمی، یادم رفته بود تو مثل _ چرا هرمیون با تو نیست؟"

_ "اون با آمبریج مجبور شد بره به اتاق های دادگاه، نتونست امتناع کنه و _ اما قبل از اینکه هری بتواند حرفش را تمام کند آسانسور دوباره توقف کرد، در باز شد و آقای ویزلی در حالی که با یک جادوگر پیر صحبت می کرد داخل شد .

_ "من کاملاً میفهمم تو چی میگی واکاندا اما من می ترسم _"

آقای ویزلی که متوجه حضور آن ها شده بود، حرفش را قطع کرد. خیلی عجیب بود که نگاه خیره ی آقای ویزلی به او به این اندازه با تنفر همراه بود. درهای آسانسور بسته شد و هر چهار تای آنها دوباره به سمت پایین حرکت کردند . آقای ویزلی در حالی صدای یکنواخت چکیدن قطره های آب از ردای رون گوش می داد

گفت: "اوه، سلام رگ، همسرت امروز برای تحقیق اینجا نیست؟ ا_ چه اتفاقی برات افتاده ؟ چرا اینقدر خیس هستی؟"

رون گفت: "در دفتر یا کسلی داره بارون میاد."

رون شانه ی آقای ویزلی را لمس کرد و هری احساس کرد که رون ترسیده که مبادا اگر آنها مستقیم در چشمان هم نگاه کنند پدرش او را بشناسد.

_ "من نتونستم اونو متوقف کنم بنابراین منو فرستادن تا برنی پیل اسوورس رو گیر بیارم من فک کنم اونا گفتن _"

آقای ویزلی گفت: "آره در خیلی از دفتر کارها اخیراً بارندگی شده. متروولوجیکس ریکاتو رو امتحان کردی؟ برای بلچی کار کرد. رود زمزمه کرد: "متروولوجیکس ریکاتو؟ نه، نکردم ... ممنونم ب_ یعنی آرتور" در های آسانسور باز شدند . ساحره ی پیر از آسانسور بیرون رفت و رون نیز بعد از او خارج شد . هری خواست تا دنبال او برود اما راهس توسط پرسوی ویزلی که به داخل آسانسور قدم برداشت، بسته شد. دماغش در کاغذ هایی که می خواند مدفون شده بود. وقتی درهای آسانسور دوباره با صدای جرنج جرنج بسته شد ،

پرسی فهمید که با پدرش در یک آسانسور است. او بالا را نگاه کرد و همین که آقای ویزلی را دید ، صورتش سرخ شد و وقتی که درهای آسانسور دوباره باز شدند به سرعت خارج شد. برای دومین بار هری کوشید که خارج شود اما این بار راهش توسط دست آقای ویزلی بسته شد .

_ "یه لحظه رانکورن"

درهای آسانسور بسته شدند و در حالی که آنها یک طبقه پایین تر رفتند.

آقای ویزلی گفت: "من شنیدم تو اطلاعاتی درباره ی درک کرسول داشتی."

هری این را فهمید که خشم آقای ویزلی به دلیل برخورد با پرسى کمتر نشده بود. او تصمیم گرفت که بهترین گزینه این است که احمقانه رفتار کند.

او گفت: "بیخشید؟"

آقای ویزلی با خشم گفت: "وانمود نکن رانکورن. تو جادوگری را که شجره نامه اش را جعل کرده بود را تعقیب کردی، نکردی؟"

هری گفت: "من_ خب حالا اگر تعقیب کرده باشم ، چی؟"

آسانسور که در حال متوقف شدن بود ، آقای ویزلی به آرامی گفت: "بنا بر این درک کرسول جادو گری ده برابر توست . اگر او از آژکابان جان سالم به در ببرد تو باید به اون جواب پس بدی ، دیگه از زنش ، پسر اش و دوستاش بگذریم_"

هری حرف او را قطع کرد و گفت: "آرتور، تو می دونی تحت تعقیبی، نه؟"

آقای ویزلی با صدای بلندی گفت: "این یه تهدیده رانکورن؟"

هری گفت: "نه، این یه حقیقته! اونا همه ی حرکاتتو زیر نظر دارن."

درهای آسانسور باز شدند. آقای ویزلی نگاهی تند به هری انداخت و آسانسور را ترک کرد.

هری لرزان در آنجا ایستاده بود. او آرزو می کرد خود را جای کسی دیگر به جز رانکورن جا زده بود. درهای آسانسور با صدای جرنج جرنجی بسته شدند. هری شنل نا مرئی را دوباره درآورد و آن را پوشید. او باید به تهایی برای رهایی هرمیون تلاش می کرد چرا که رون در حال رسیدگی به بارندگی در اتاق کار بود. وقتی که درها باز شدند او به راهرویی سنگی که با مشعل هایی روشن می شد ، پا گذاشت. همین که آسانسور دوباره حرکت کرد، هری در سیاهی در دوردست که ورودی سازمان اسرار بود را دید و بر خود لرزید. هری حرکت کرد اما مقصدش در سیاه نبود بلکه به راهروی سمت چپی رفت که به خاطر داشت پلکانی که به اتاق های دادگاه می رسد، در آن قرار دارد.

در حالی که از پله ها پایین می رفت ،ذهنش در حال جدال با احتمالات ممکن بود. او هنوز چند تله ی انفجاری با خود داشت اما شاید بهتر این بود که به سادگی در بزند و وارد شود.

رانکورن و تقاضا برای صحبتی کوتاه با مافالدا ؟ البته، او نمی دانست که آیا رانکورن به اندازه ی کافی برای این تقاضا مناسب است یا نه. همچنین این احتمال وجود داشت که هرمیون حضور نداشته باشد و عدم حضور او باعث شود همه جا را قبل از تعطیلی وزارتخانه بگردند. غرق در افکار هری یاسی غیر عادی که وجودش را می گرفت احساس کرد. مانند این بود که در مه فرو می رود. با هر قدمی که بر می داشت هوا سردتر و سردتر می شد. او به دیمتورها اندیش داشت و همین که به پایین پله ها رسید و به سمت راست پیچید صحنه ای وحشتناک را دید.

راهرو تاریک بیرون اتاق های دادگاه توسط پیکرهایی بلند و شنل سیاه بسته شده بود. صورت هایشان کاملاً پنهان بود. تنها صدایی که در راهرو به گوش می رسید، صدای نفس های خشن دیمتورها بود.

ماگل زاده های گیج شده که برای بازجویی به داخل اتاق برده می شدند، لرزان بر روی نیمکت هایی چوبی نشسته بودند. بسیاری از آنها صورتهایشان را با دست پوشانده بودند، شاید طی تلاشی غریزی برای خود در مقابل دهان های آرمند دیمتورها . بعضی از آنها همراه خانواده شان بودند و بقیه تنها نشسته بودند. سرما ، نا امیدی و یأس موجود مانند نگرینی بر روی هری بود.

صددایی در درونش گفت: "با آنها بجنگ " اما او میدانست که نمی تواند یک پاترونوس بسازد بدون اینکه خود را آشکار سازد. بنا بر این تا جایی که می توانست آرام به سمت جلو حرکت کرد. با هر قدم احساس بی حسی که مغزش را فرا می گرفت بیشتر می شد اما او کوشید تا به رون و هرمیون که به او نیاز داشتند فکر کند. عبور کردن از میان پیکر های سیاه ترسناک بود. هنگامی که هری از کنار آنها می گذشت، صورت های بدون چشم و پنهان آنها به سمت هری می چرخیدند. او مطمئن بود که آنها او را حس می کنند شاید وجود انسانی را که هنوز امید داشت و سپس به طور ناگهانی در یکی از سیاه چال ها با شتاب باز شد و صدای فریادی از داخل آن بر راهرو طنین انداخت.

"نه نه، من دورگه هستم، من دورگه هستم. من به شما گفتم! پدرم جادوگر بود. درباره ی او تحقیق کنید ، آرکی آکدرتون، اون یک چوبدستی سازه مشهوره، دربارش تحقیق کنید ، من به شما گفتم"

آمبریج گفت: "دستاتو ول کن، دستاتو ول کن_ این آخرین اخطاره "

صدای آرام آو به طور سحر آمیزی تقویت شد به طوری که در میان جیغ های مرد به طور واضح شنیده شد.

_ "اگر تقلا کنی در معرض بوسه ی دیمتورها قرار می گیری."

فریاد های مرد فروکش کرد اما صدای هق هقش در راهرو می پیچید.

آمبریج گفت: "اونو ببرید."

دو دیمتور در آستانه ی در پدیدار شدند و دستان آنها بازوهای جادو گری را که به نظر می رسید بیهوش است، محکم گرفتند. آنها به همراه او در راهرو دور شدند و تاریکی که آنها به دنبال خود می کشیدند او را از دید خارج کرد.

آمبریج صدا "بعدی، مری کاترمول" یک زن کوچک اندام برخواست. او از سر تا پا می لرزید. موی سیاه او از پشت دم خرگوشی بسته شده بود و ردایی ساده به تن داشت. صورتش کاملاً سفید شده بود. هنگامی که از جلوی دیمتورها عبور کرد هری لرزش او را دید.

او به طور غریزی این کار را کرد. بدون اینکه دلیلی داشته باشد زیرا او از راه رفتن در زندان متنفر بود .

تا در ها شروع کردند به بسته شدن، او به دادگاه رفت و کنار او نشست.

اتاق شبیه به اتاقی که قبلاً به خاطر استفاده ی غیر مجاز جادو در آن محاکمه شده بود نبود. این اتاق خیلی کوچکتر بود گرچه سقفش کاملاً به بلندی آن بود. حس هراس گیر افتادن در ته یک چاه عمیق را به خوبی داشت.

قبلاً اینجا دیوانه ساز های بیشتری بود . آن ها مانند نگهبانان بی روحی که در دور ترین گوشه ی پایگاه بر آمده بودند می نمودند.

آمبریج کنار نرده ای نشسته بود و یاکسلی در کنارش و هرمیون و خانم کاترمول که رنگشان پریده بود در سمت دیگر.

در پایین دادگاه، یک طناب نقره ای، مشتاق شلاق زدن بالا و پایین می رفت.

و هری فهمید که او اینجاست تا از محکومین محافظت کند . محکومینی که دیوانه ساز ها نا امیدی در دل آن ها افکنده بودند.

ان برای متهم بود که احساس کند نه برای دادستان (سردی دیوانه ساز ها را)

بشین ، این را امبریج با صدای نازک و جیغ جیغی خود گفت.

خانم کاترمول تلو تلو خوران روی صندلی نقره ای که در وسط گود بود نشست. لحظه

ای که نشست زنجیر ها جرینگ جرینگ صدا دادند و او را به صندلی بستند.

آمبریج پرسید: آیا تو مری الیزابت کاترمول هستی؟

خانم کاترمول سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد.

با ریگینالد کاترمول، مسئول قسمت حفاظت وزارت خانه ازدواج کردید؟

خانم کاترمول شروع کرد به گریه کردن : من نمی دانم اون کجان ،قرار بود من را در اینجا ملاقات کند.

آمبریج حرفش را نادیده گرفت و ادامه داد: آیا تو مادر مایسی،الی و آلفرد کاترمول هستی؟خانم کاترمول از همیشه شدید تر گریه می کرد:اونا وحشت زده انو می برسن که من هیچ وقت به خونه بر نگردم.

یاکسلی با خشم گفت : به حرف نمیاد . بچه های خون لجنی ها برای همدردی با ما تحریک نمی شوند.

هق هق های خانم کاترمول مانع شنیده شدن صدای پای هری که داشت به سوی دادگاه می رفت بود.

لحظه ای که او مکان گشت زنی نگهبان شلاق زن را رد کرد، تغییر درجه ی حرارت را حس کرد.

نگهبان ،آمبریج بود و بطور واضح برافروخته بود . او خیلی خوشحال بود.از نظر اون ، او از قانون های تحریف شده ای که به نوشتن آن کمک کرده بود، حمایت کرده بود.

هری یواش و با دقت زیاد کم کم از کنار آمبریج ، یاکسلی و هرمیون راهش را ادامه داد تا کنار هرمیون بنشیند.

اما نگران بود که هرمیون را از جا بپرانند.

در این فکر بود که با *موفلیاتو* آمبریج و یاکسلی را جادو کند اما حتی زمزمه کردن هم ممکن بود که توجه هرمیون را جلب کند.

بعد آمبریج صدایش را بلند تر کرد تا به خامن کاترمول ضربه بزند و هری از شانش استفاده کرد:من کنار توام. هری در گوش هرمون زمزمه کرد و همان طور که پیش بینی می کرد هرمیون شدیداً از جا پرید و تقریباً طرف جوهر را انداخته بود، ظرف جوهری که باید با ان گزارش محاکمه را می نوشت. اما آمبریج و یاکسلی روی خانم کاترمول متمرکز شده بودند و این کار جلب توجه نکرد.

آمبریج:امروز به محض ورود شما به وزارت خانه یک چوبدستی از شما گرفته شده و 8و 1/4 اینچ،از چوب گیلان و موی تکشاخ . آیا این مشخصات را می شناسی؟

خانم کاترمول سرش را به نشانه ی موافقت تکان داد، در حالی که چشمانش را می مالید.

- می شه بگید که این چوبدستی رو از کی دزدیدید؟

- دزدی؟؟ هق هق کنان ادامه داد : من اونو از هیچ کس نذریدیم، وقتی 11 سالم بود خریدمش.

اون منو *انتخاب* کرد.

او از همیشه سخت تر گریه می کرد .

آمبریج با صدای زیر دخترانه اش خندید و هری از عصیانیت خواست که به او حمله کند.

او به نرده ی جلو تکیه داد تا متهم را بهتر ببیند، و در همان زمان یک چیز طلایی به سمت جلو تاب خورد

و در فضای خالی معلق شد.:قاب آویز

هرمیون اون را دیده بود . او جیغ کوچکی کشید، اما آمبریج و یاکسلی کل حواسشان را به شکارشان داده بودند و از هر چیز دیگر ناشنوا بودند.

آمبریج : نه نه من این طوری فکر نمی کنم . چوبدستی ها فقط جادوگر ها را انتخاب می کنند و تو یک جادو گر نیستی. من جواب پرسش نامه ای را که برای تو فرستاده بودم را دارم: مافالدا اونو بده به من.

آمبریج جواب ها را در دست کوچکش گرفت .

در اون لحظه اون خیلی شکل وزغ شده بود به طوری که هری از این که بین انگشتانش پرده نبود تعجب کرد.

دست های هرمیون می لرزید. او ناشیانه دستش به یک مقدار اسناد که روی صندلی بود خورد و در اخر او به یک دسته کاغذ مربوط به خانم کاترمول رجوع کرد.

او گفت: اون زیباست . در حالی که به قاب ویز درخشان آمبریج اشاره می کرد.

- چی؟ آره. یک از نشانه های خانوادگی نمونه و شروع گرد به نوازش آن.(به دروغ)

- S اختصاریه برای *سلوین* . من وابسته به سلوین هستم ... حقیقتا.

- اصیل زاده های کمی وجود دارند که من به آن ها وابسته نیستم ... افسوس .

او با صدای بلند تری ادامه داد. از روی جواب ها می خواند:

شغل والدین : سبزی فروش

یاکسلی ریشخند زد.

در زیر آنها شلاق نقره ای پرز دار بالا و پایین می رفت و دیوانه سازها در گوشه ها منتظر ایستاده بودند.

این دروغ های آمبریج بود که باعث شد خون به مغز هری برسد و احتیاط را کنار بگذارد،

قاب آویزی که به عنوان رشوه از تبهکار کوچکی گرفته بود را داشت به عنوان اعتبار نامه ی اصیل بودن خودش استفاده می کرد.

چوبدستی اش را در آورد ، حتی به خود زحمت نداد که آن را زیر شنل نامرئی مخفی کند و گفت:

استیوپیای

نور قرمزی از چوبدستی خارج شد و به آمبریج برخورد کرد و او را انداخت پیشانی‌اش به لبه ی نرده برخورد کرد و کاغذ های خانم کاتر مول از روی دامنش سر خورد و روی زمین افتاد و در زیر آنها شلاق نقره ای ناپدید شد . هوای بسیار سردی به بدن آنها رسوخ کرد.

یاکسلی گیج شده بود، دور و اطرافش را نگاه کرد تا شاید دلیل را پیدا کند . دست هری را معلق در هوا دید که به طرف او نشانه گرفته بود . خواست که چوبدستی اش را بیرون بیاورد اما دیگر خیلی دیر بود .

استیوپیای

یاکسلی به زمین افتاد و بدنش جمع شد.

- هری

- هر میون ، اگر فکر می کنی من همین جا می شینم و دروغ های او را ...

- هری ، خانم کاتر مول!

هری چرخید - شنل نامرئی را به گوشه ای پرت کرد . در زیر دیوانه ساز ها از گوشه ها حرکت کرده بودند . آنها به طرف زنی که با زنجیر به صندلی بسته شده بود سر می خوردند.

چه، زیرا نگهبان آنها ناپدید شده بودند، یا متوجه شده بودند که دیگر تحت کنترل نیستند.

خانم کاترمول از ترس جیغ بلندی زد، زیرا دستی لجن گونه و کرکدار چانه اش را گرفته بود و صورتش را بر می گرداند.

اکسپکتو پاترنوم

گوزن نقره ای از نوک چوبدستی هری اوج گرفت و به سمت دیوانه ساز ها دوید. برگشت و به سوی تاریکی ها تافت.

هنگامی که گوزن در اتاق چهارنعل می رفت، نور گوزن ، قدرتمندتر و گرم تر از حفاظت طناب، کل زندان را پر کرد .

هری به هر میون گفت:هورکراکس (جاودانه ساز) را بگیر .

او راه را برگشت و شنل را در جیبش گراشت به خانم کاترمول نزدیک شد.

تو؟ او پیچ کنان گفت و به او زل زد : اما - اما رگ گفت که تو یکی از کسانی بودی که اسم منو برای بازپرسی دادی!؟

هری غرغر کرد: من دادم؟ و به زور زنجیر هایی را که دور دست او سفت شده بودند را می کشید.

خب من نظرم رو عوض کردم.

دیفیندو

اتفاقی نیفتاد.

- هر میون ، من چطوری از شر این زنجیرا خلاص بشم؟
- صبر کن ،من دارم این بالا یک کارایی می کنم.
- هر میئن دیوانه ساز ها ما رو محاصره کردن
- می دونم هری، اما اگه این بیدار بشه و ببینه که قاب آویز نیست؟- باید ازش یه کپی بسازم-

- جر مینیو

- ایناهاش . این اونو گول می زنه
- هر میون به طبقه ی پایین رفت
- بزار ببینم *رلاشبو* زنجیر ها صدا کردند و کنار رفتند و به دسته ی صندلی چسبیدند.

خانم کاترمول هنوز هم وحشت زده بود.

هری گفت: شما باید با ما از انجا خارج بشین . او او را پا به پای خود میکشید

- برو خونه ، بچه هاتو بردارو دور شو . از این کشور برو ، خودتو مخفی کن و برو . میدونید چطوری !

- هری ما چطور می خوایم از دست دیوانه ساز های بیرون اینجا فرار کنیم؟
- پاترانوس ها! چوبدستی اش را به طرف پاترانوس خودش نشانه گرفت.گوزن آرام راه می رفت و درخشش ضعیفی داشت و به سمت در می رفت .باید تا میتونیم ظاهر کنیم.هر میون مال خودتو ظاهر کن.

- هر میون گفت :

- *اکسپک - اکسپکتو پاترانوم*

اما اتفاقی نیفتاد

هری به خانوم کاترمول که غرق در افکار بود گفت : تنها چیزی که توش مشکل داره ، تلفظه !

حقیقتا ... بریم هر میون.

- *اکسپکتو پاترانوم*

یک سمور دریایی نقره ای با انفجار از نوک چوبدستی هر میون بیرون زد و موقرانه ،شنا کنان در هوا به سوی گوزن رفت و به آن ملحق شد.

وقتی پاترانوس ها به بیرون از زندان سر می خوردند فریاد هایی از مردم منتظر شنیده می شد.

هری به اطراف نگاه کرد، دیوانه ساز ها در دو طرف آن ها جمع می شدند و در تاریکی به هم می پیوستند. آن ها به محض درست شدن پاترانوس از هم پراکنده شده بودند.

هری به مشنگ زاده هایی که از نور پاترانوس هری کوری موقت گرفته بودند و هنوز دولا بودند گفت :

هرچه سریع تر از وزارت خونه برید بیرون، اگر پاترانوس رو دنبال کنید حتما می تونید از آتریوم بری بیرون.

همین که به آسانسور نزدیک شدند دلهره وجود هری را فراگرفت. اگر اونا در آتریوم همراه با گوزن نقره ای و سمور دریایی که حدود 20 نفر متهم به ماگل زاده بودن هستند ظاهر می شدند چه؟

نمی شد این احساس را که آنها بطور ناخواسته جلب توجه می کنند، را التیام بخشید. زمانی به این نتیجه ی ناخوشایند رسید که آسانسور با صدای شیپور ماندی در برابر آن ها توقف کرد.

خانم کاترمول فریاد زد : رگ! و خود را در آغوش رون انداخت.

- رانکورن منو نجات داد. اون به آمبریج و یاکسلی حمله کرد و به همه ی ما گفت که کشور را ترک کنیم. منم فکر می کنم که باید همین کارو بکنیم، رگ، من واقعا فکر می کنم. بیا سریع برسیم خونه و بچه ها رو برداریم و - تو چرا انقدر خیسی؟

رون زیر لب گفت: آب ، و خود را خلاص کرد. هری اونا می دونن که داخل وزارت خونه اختشاش شده...

یه چیزی شبیه به سوراخ توی در دفتر آمبریج بود. من شمردم ما 5 دقیقه وقت داریم اگر-

وقتی هرمیون با چهره ای وحشت زده به هری نگاه کرد پاترانوسش با صدای "پاپ" ناپدید شد.

- هری! اگه اینجا گیر بیفتیم چی؟!

- اگه سریع حرکت کنیم گیر نمی افتیم. او به گروه ساکتی که روبروی آن ها بودند و متحیرانه اونا رو نگاه می کردند اشاره کرد و گفت: کیا چوبدستی دارن؟ تقریبا نصف اونا دستشون رو بالا بردند.

- خوب-تمام کسايی که چوبدستی ندارن باید به اونايی که دارن ملحق بشن .
باید از اینی که هست سریع تر بریم تا اونا تتونن جلوی ما رو بگیرن. راه
بیفتین.

آن ها خودشان را در دو آسانسور به زور جا دادند
پاترانوس هری نگهبانی میداد . آن ها دکمه را فشار دادند و آسانسور حرکت
کرد

صدای سرد ساحره گفت: طبقه ی هشتم: "آتریوم"
هری فوراً فهمید که در دردسر افتاده اند. آتریوم پر از آدم هايی بود که از
شومینه ها بیرون می آمدند و ان ها را مهر و موم می کردند.
هرمیون جیغ کنان گفت: هری! ما داریم چی کار ...؟

کافیه! هری با با صدایی رعد آسا این را فریاد زده بودو صدای قدرتمند
رانکورن در آتریوم چند برابر شد(اکو شد).

جادوگر هايی که شومینه ها رو می بستند، خشکشان زد .
دنبال من بیاین: این را هری به گروه مشنگ زاده ی وحشت زده ایی گفت که
دنبال رون و هرمیون می رفتند.

جادوگر کچلی که پیش تر هری را دنبال کرده بود گفت:آلبرت چه خبره؟ او
دستپاچه بود.

- این عده می خوان از اینجا خارج بشن قبل از اون که تو همه ی خروجی ها رو
ببندی.

- به ما گفته شده این خروجی ها رو ببندیم و نگذاریم که کسی ...

- هری داد زد: **داری با من مخالفت می کنی؟؟؟** دوست داری شجره نامه
ی تو رو هم بررسی کنم؟ همون طوری که مال کرس ول رو کردم؟
مرد کچل نفس نفس زنان گفت:

- ببخشید،من منظور خاصی نداشتم،آلبرت،ولی فکر می کردم - فکر می کردم
که اونا برای محاکمه اینجان و...

- هری گفت: خون اونا پاکه.و صدای پر ابهتش در راهرو طنین افکند- به
جرات می تونم بگم خالص تر از خیلی های شما-

هری به گروه مشنگ زاده گفت: شما می تونید برید. و آن ها به سوی شومینه ها
حوکت می کردند و دوتادوتا ناپدید می شدند. جادوگر های وزارت خانه بی میلی
نشان دادند.عده ای گیج و عده ای وحشت زده و بیمناک بودند.

سپس

- مری!

- خانم کاتر مول بقلش را نگاه کرد و رگ کاترمول واقعی که ديگه استفراق نمی کرد رنگش بهتر شده بود داشت از آسانسور به سمت طرفش می دوید.
- ر-رگ؟

اون نگاهش را از همسرش به طرف رون برگرداند.
جادوگر کچل گیج شده بود و صورتش را مضحکانه از رگ کاترمول به ديگری می چرخاند.

- هی - اینجا چه خبره؟ این چیه؟

- خروجی رو ببندید . ببندینش!

یاکسلی به سرعت از یکی از اسانسور ها بیرون آمد و داشت به سوی گروهی که اطراف شومینه بودند می دوید. به سوی گروهی که همه ی اونا ناپدید شده بودند به جز خانم کاترمول.

همین که جادوگر کچل چوبدستی اش را بالا آورد،هری دستش را مشت کرد و چنان به صورت او زد که از عقب به زمین افتاد.

هری فریاد زد: یاکسلی اون داشت به مشنگ زاده ها کمک می کرد که فرار کنند.

همکار های مرد کچل غوغایی برپا کرده بودند. و در همان لحظه رون، خانم کاترمول را گرفت و با خود به شومینه ای که هنوز باز بود برد و با هم ناپدید شدند.

یاکسلی گیج شده بود.و همین طور به هری و مردی که مشت خورده بود نگاه می کرد که در آن موقع رگ کاترمول اصلی فریاد زد؟زن من!اون کی بود که با زن من بود؟ چه اتفاقی داره میافته؟

هری دید که یاکسلی سرش را چرخاند.دید که یاکسلی دارد حقیقت را می فهمد.

هری رو به هرمیون فریاد زد: زود باش بریم. دستش را گرفت و هردو با هم درون شومینه پریدند و نفرین یاکسلی از بالای سر هری گذشت.
آن ها فشرده شده بودند و می چرخیدند بعد به از اتاق دستشویی ها سر در آوردند.

در را باز کرد و رون را دید که هنوز داشت با خانم کاترمول کشمکش می کرد
- رگ ، من هنوز نمی فهمم-

- بریم - من شوهر تو نیستم .تو باید بری خونه.

در اتاقک صدایی آمد و هری اطراف را نگاه کرد و دید که یاکسلی ظاهر شد.

هری فریاد زد: بریم . او دست هرمیون و بازوی رون را گرفت و غیب شد.

هری پاتر و قدیسان مرگ

pc-home.miahnblog.com *** transpotter.blogfa.com

تاریکی اطرافشان را فرا گرفت. و همراه با آن احساس به هم فشرده شدن. اما یک چیزی ایراد داشت ...

دست هرمیون داشت از دستش جدا می شد ...

هری می خواست بداند که آیا داشت خفه می شد؟؟ او نمی توانست نفس بکشد و حتی نمی توانست ببیند!

تنها چیزهای جامد دنیا بازوی رون و انگشت های هرمیون بود- انگشتانی که کم داشت از دستش جدا می شد .

بعد او در خانه ی شماره ی 12 گریمولد را دید با در کوبه ی مار گونه اش.

اما قبل از اینکه بتواند نفس بکشد، صدای جیغی آمد و با یک درخشش ارغوانی دست هرمیون ناگهان جدا شد و همه چیز دوباره سیاه شد.

مترجمان :

محمد رضا علی پور

محمد گنجی

86/5/4 ساعت 5:52 صبح

www.harrypotter2000.blogfa.com *** www.transpotter.blogfa.com
